

بسم الله الرحمن الرحيم

السلام عليك يا أبا عبد الله، السلام عليكم ورحمة الله، و برکاته. السلام
على الحسين و على عليّ بن الحسين و على اولاد الحسين و على اصحاب
الحسين و رحمة الله و برکاته.

اميرالمؤمنين على (عليه السلام) کفوّاً احد است؛ حضرت زهرا (عليها
السلام) کفوّاً خلقت است.

عزيزان من! آن سفری که به کربلا رفتم، با حرّ خیلی میانه‌ام خوب نبود.
نمی‌توانستم بشنوم که وقتی امام حسین (عليه السلام) به حرّ گفت بگذار من
بروم، گفت باید از امیر اجازه بیايد. از این حرف خیلی ناراحت شدم. من تا شب
هشتم به زیارت حرّ نرفته بودم، در این سفر خیلی خدمت به دوستانم کردم، آن
ها هم به زیارت حرّ نرفتند. شب خواب دیدم، حرم امیرالمؤمنین (عليه السلام)
هستم، دیدم امیرالمؤمنین علی (عليه السلام) وسط ضریح ایستاده است و به
من فرمود: حسین! چرا نمی‌روی نایب ما حرّ را زیارت کنی؟! دیگر زبانه بند آمده
بود، همین طور می‌گفتم: چشم آقا! چشم آقا! چشم آقا! تا این که از خواب بیدار
شدم.

صبح که شد، به رفقا گفتم: بیایید به زیارت حرّ برویم. یک دوستی داشتم، خیلی
وارد بود، گفت: حاج حسین یک چیزی دیده که می‌گوید برویم قبر حرّ را زیارت
کنیم، تو چه دیدی؟ به او نگفتم. وقتی رفتیم، جاده پُر از آب بود، حالا کفش‌هایم
را گردنم انداختم، پاره‌ننه شدم، سر قبر حرّ آمدم و گفتم: آقا جان! تو نیم ساعت
جانت را فدای امام زمانت کردی، نایب اینها شدی، آقا جان! از تو خواهش می‌کنم،
تو پیش امام حسین (عليه السلام) خیلی آبرو داری، قسمش دادم و گفتم: از
امام حسین (عليه السلام) بخواه همین‌طور که تو یاور امامت شدی، من هم یاور
امام زمان (عج الله فرجه) بشوم. امسال هم که کربلا رفتم، همین را خواستم.

رفقای عزیز! امام حسین (عليه السلام) به فکر شماست، نگاه به باطن شما
می‌کند، ظاهر یک حرفی است. نگاه به باطن حرّ کرد، دید حرّ می‌خواهد این طرف

بیاید، می‌خواهد «هل من ناصر» امام حسین (علیه السلام) را لیبیک بگوید، گفت: عباس جان! از ابن سعد بخواه امشب را به ما وقت بدهد، امام می‌خواهد حُرّ را این طرف بیاورد. یک کاری بکنید که امام حسین (علیه السلام) شما را طرف خودش بیاورد، عزیزان من! امام شما را دعوت می‌کند، بیاید به او لیبیک بگویید. لیبیک به امام حسین (علیه السلام) این است که پیرو خلق نباشید. حُرّ پیرو خلق بود که خلق را رها کرد و پیرو امر شد، امر امام حسین (علیه السلام) است، امروز امر امام زمان (عج الله فرجه) است، بیاید عزیزان من! شما هم پیرو امر باشید.

حُرّ مطابق هزار سوار بود؛ یعنی به اندازه هزار نفر شجاعت و شهامت داشت. وقتی از کوفه با هزار نفر بیرون آمد؛ تا جلوی امام حسین (علیه السلام) را بگیرد، ندای منادی را در آسمان شنید که می‌فرماید: ای حُرّ! بشارت باد تو را به بهشت! حالا وقتی جلوی امام حسین (علیه السلام) را گرفت! امام نامه‌های اهل کوفه را به او نشان داد و فرمود: شما مرا دعوت کردید، من هم نایبم، مسلم بن عقیل را به کوفه فرستادم؛ اما شما او را نپذیرفتید، حالا خودم آمده‌ام. حُرّ گفت: من که دعوت نکردم. امام فرمود: پس بگذار که من برگردم. گفت: نه! نمی‌گذارم برگردی، باید امیر؛ یعنی یزید بن معاویه اجازه بدهد. امام حسین (علیه السلام) به او گفت: مادرت به عزایت بنشیند! حُرّ گفت: «چون که مادرت زهراست، من جوابت را نمی‌دهم». بین خبثت درون حُرّ نبود، ولایت درونش است. بقیه آنها حرام‌زاده بودند؛ چون که وقتی حُرّ می‌خواست نماز بخواند، به لشگرش می‌گفت پشت سر امام حسین (علیه السلام) نماز بخوانید. فکر نمی‌کرد که لشگر کوفه با فرزند پیامبر جنگ کنند، فکر می‌کرد که صلح خواهند کرد، آن وقت او، هم ریاستش را دارد و هم سر لشگر است و اصلاح می‌شود. این بود تا شب عاشورا.

امام حسین (علیه السلام) شب عاشورا می‌خواست حُرّ را طرف خودش بیاورد، حُرّ یک حرف امام را جواب نداده، مادرش، حضرت زهرا (علیها السلام) را احترام کرده؛ حالا امام حسین (علیه السلام) به فکرش است، می‌خواهد نجاتش بدهد. بین سلمان امر را اطاعت کرد که امیرالمؤمنین (علیه السلام) و پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) همراه با جبرئیل آمدند و او را از زن یهودیه خریدند. حالا که حُرّ محبت زهرا را عزیز را دارد، امام حسین (علیه السلام) یک شب وقت خواسته؛ تا حُرّ را خریداری کند. شما هم اگر در آخرالزمان خودتان را به خلق نفروشید، امام زمان (عج الله فرجه) شما را خریداری می‌کند.

از کجا بفهمیم ما را خریده است؟ از این که محبت دنیا نداری، خدا را بیشتر از پول می‌خواهی، انفاق داری، تولیدت توحید است، تولیدت کلام خداست، نفست نفسِ خداست، فکرت هیجانی نیست، هر کاری بخواهی بکنی، با تفکر می‌کنی؛ یعنی می‌بینی خدا و پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) راضی است یا نه؟ آن وقت آن را انجام می‌دهی.

حالا شب عاشورا حُرّ نزد ابن سعد آمد و گفت: تو واقعاً می‌خواهی حسین را بکُشی؟ گفت: اولین تیری که می‌زنم، به حسین خواهیم زد؛ چون که ما یک شب به حسین وقت داده‌ایم که بیاید و با ما بیعت کند. والله حسین را می‌کشم و دُیاری را باقی نمی‌گذارم. ببین حُرّ تفکر داشت، عاقبت کار را می‌دید. آن جا که منادی او را به بهشت بشارت داد، دید حسین کُشی که عاقبتش بهشت نمی‌شود، چطور پسر فاطمه، پسر رسول الله را بکشد؟! به بهانه آب دادن به اسبش، سوار شد و گفت: من بروم اسبم را آب بدهم، دو پسر داشت، آن ها را هم با خود برد؛ حیا نجاتش داد. اگر حیا نداشته باشی، حیات نداری.

ببین آقا حُرّ به حیات ابدی رسید، یک احترام به حضرت زهرا (علیها السلام) کرد و نجات یافت. حالا پیش امام حسین (علیه السلام) آمده، چکمه‌هایش را در آورده، آن را دور گردنش انداخته، سیپرش را واژگون کرده و می‌گوید: حسین جان! آیا توبه‌ام پذیرفته می‌شود؟ گفت: یک خواهش از تو دارم، من از زینب خجالت می‌کشم، آیا شما مرا قبول می‌کنی؟ فرمود: آری عزیز من! ببین آن شجاعت و شهامتی که داشت، مطابق هزار سوار بود، همه را کنار گذاشت، قدرتش را شکست و طرف امام حسین (علیه السلام) آمد، به خاطر همین امام حسین (علیه السلام) او را پذیرفت.

حُرّ گفت: اول بچه‌هایم بروند، بچه‌هایش به میدان رفتند و شهید شدند. گفت: آقا جان! شما علی اکبر را دادی، علی اصغر را دادی، قاسم را دادی، من هم بچه‌هایم را بدهم، قدری شبیه تو بشوم. می‌خواست مثل مولایش باشد. آن احترامی که به حضرت زهرا (علیها السلام) گذاشت، این تولید و ثمر را داشت. مثل امام حسین (علیه السلام) شد که هم شهید داد و هم شهید شد. بعد خودش به میدان رفت، خیلی‌ها را به کَرک واصل کرد اما بالأخره شهیدش کردند. حالا آقا امام حسین (علیه السلام) آمد صورت به صورت حُرّ گذاشت و او را بوسید.

خدا حرّاً قبول کرده، شما را هم قبول می‌کند؛ اما جدّاً بیایید صحبت کنیم، جدّاً بگوییم ما بد کردیم، جدّاً بدانیم که می‌خواهیم هدایت شویم. واللّٰه، همه شما حرّ می‌شوید.

این دهه محرّم، مصیبت، مثل ولایت بر قلب دوستان امیرالمؤمنین (علیه السلام) نازل می‌شود، اگر خنده و شوخی بی‌امر کردید، آن نازل نشده است. آن ناراحتی به تمام ائمه (علیهم السلام) نازل می‌شود، آن مصیبت به عرشیان، آسمان، ملائکه، بهشت و فردوس و جهنم نازل می‌شود. توجه کنید که به شما هم نازل بشود. وقتی نازل شد، یک قطره اشک بریزی، هر گناهی داشته باشی، آمرزیده می‌شوی؛ اما به دشمنان زهرای عزیز و اهل تسنن نازل نمی‌شود. مؤمن باید قلبش ناراحت و مریض باشد؛ تا وقتی که امام زمان (عج الله فرجه) بیاید و قلبش را با احقاق حق شفا بدهد. آن مصیبت، واللّٰه، باللّٰه، خود قرآن است که به قلب شما نازل می‌شود. «أنا قرآن الناطق»

الآن محرّم است، یک گوشه‌ای برو! اشکی برای امام حسین (علیه السلام) بریز! آن «ذبح العظیم» می‌شود. اصلاً تو خودت روضه هستی، بنشین و با امام حسین (علیه السلام) حرف بز! من عاشورا به بیابان می‌رفتم، جایی که کسی نبود، می‌نشستم و با امام حسین (علیه السلام) حرف می‌زدم، گریه می‌کردم، حالی داشتم. به شما می‌گوید: بکاء داشته باش! گوشه‌ای بنشین و ناراحت باش! این دهه را فرق بگذار؛ تا حضرت زهرا (علیها السلام) برایت فرق بگذارد. تو را با غمش که غم امام حسین (علیه السلام) است شریک می‌کند. زینب اسیر است، گریه می‌کند، به حساب زهرای عزیز بگذار، بگو: زهراجان! بچه‌هایت در بیابان هستند، گریانند. ما این دهه تلویزیون و ویدئو و ماهواره را کنار گذاشتیم.

اگر می‌گوید فقط برای امام حسین (علیه السلام) داریم که عرش، بهشت، فردوس، جهنم، زمین و آسمان گریه کرده‌اند، من عقیده ولایتی‌ام این است که تمام خلقت باید پناه به امام حسین (علیه السلام) بیاورند. همانطور که تمام خلقت باید ولایت داشته باشند، تمام خلقت باید به امام حسین (علیه السلام) پناه بیاورند؛ تا خدا آنها را بپذیرد. امام حسین (علیه السلام) هم شهید شده، هم شهید داد. امیرالمؤمنین (علیه السلام) و پیامبر (صلی اللّٰه علیه و آله و سلم) این طوری نبودند. مگر شهید دادن شوخی است؟ ابراهیم می‌خواهد اسماعیل را

قربانی کند، یک قدری گلویش خراشیده شده، هاجر دارد خودش را می‌کشد! مگر این زینب است؟ این هاجر است! باید خاک کف پای زینب را ببوسد. اصلاً خلق که نمی‌تواند شهید بدهد! حالا ابراهیم به اسم امام حسین (علیه السلام) دلش می‌شکند، خدا می‌گوید: «ای ابراهیم! حسین شهید می‌دهد؛ نه خلق!» شما هم بیایید جزء گریه‌کننده‌ها باشید! بیایید با آسمان و ریگ بیابان هماهنگ باشید! چرا بی‌تفاوت هستید؟! حسین جان بگویید، سینه و زنجیر بزنید.

این‌ها حرف است، عمل چیز دیگری است، عمل این است که دنبال کسی نروید. خواست امام حسین (علیه السلام) این است که دنبال پدرش امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) بروید. امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) می‌فرماید: دنبال متقی بروید، به حرفش گوش دهید و امرش را اطاعت کنید. عاشورا و اربعین برای این است که ما آمرزیده شویم، لگه اشکی برای امام حسین (علیه السلام) بریزیم، آهی برای زینب بکشیم تا آمرزیده شویم. روز تاسوعا و عاشورا تصفیه شوید! با امام حسین (علیه السلام) و آقا ابوالفضل (علیه السلام) عهد کنید که دیگر گناه نمی‌کنیم، نظرهای ما بی‌خود است.

آقا جان! ما را کمک کنید که پیرو شما باشیم و دنبال خلق نرویم.

این که امام حسین (علیه السلام) می‌فرماید: من کشته جلسه بنی ساعده‌ام؛ یعنی دنبال مردم نروید! آنها در جلسه بنی ساعده جمع شدند و ما را خلق حساب کردند. این جلسه توطئه‌گری بود، خدا، امیرالمؤمنین (علیه السلام)، زهرای عزیز (علیها السلام) و امام زمان (عج الله فرجه) از این جلسه راضی نبودند. این خلق حساب کردن جا افتاد و ادامه پیدا کرد. حالا که امام حسین (علیه السلام) هشتم ذی الحجه از مکه حرکت کرد، گفتند اگر کسی مثل امشب حرکت کند، پشت به خانه خدا کرده و کافر است؛ اما این خلق است که اگر پشت به خانه خدا کند، پشت به امر کرده است؛ امام حسین (علیه السلام) خودش امر است؛ نه که پشت به امر بکند.

بی‌عدالتی از زمان عمر و ابابکر شروع شد، واللّه، باللّه، به دینم قسم اگر عدالت بعد از رسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم) بود، زهرای عزیز را نمی‌زدند، محسنش زیر پا نمی‌رفت. بی‌عدالتی این قدر اوج گرفت که حسین ما را کُشتند، زیر سُم اسب کردند! آیا این بی‌عدالتی نیست؟! واللّه، اگر محسن زیر پا نمی‌رفت،

علی اصغر ما را تیر به گلویش نمی‌زدند! حالا امام حسین (علیه السلام) دارد ما را ادب می‌کند، سر بریده‌اش می‌گوید: «أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَبًا» ای خواهر! من کشته جلسه بنی‌ساعده‌ام؛ یعنی دور هم نشستند و حرف از خودشان زدند و مرا گشتند. تولید این جلسه امام‌گُشی بود. چرا؟ اینها امام را جزء خلق حساب کردند که شریح قاضی گفت: امام حسین (علیه السلام) پشت به خانه خدا کرده! صدها میلیارد خانه خدا، فدای حسین! این مردم اندیشه نداشتند، امام را جزء خلق حساب کردند! همه علماء می‌گویند خاک حرام است، در رساله‌ها هم هست. چطور شد که خاک کربلا هم حلال شده، هم شفا؟ به ولایت اتصال شد. خاکی که این همه شرافت پیدا کرده و تربت شده، به واسطه چیست؟ می‌گوید:

کمال همنشین در من اثر کرد وگر نه من همان خاکم که هستم

خداوند در مورد هیچ کسی «یا ثارالله و ابن ثاره!» نگفته است! فرمود: «ای خون من! حسین جان!» این را فقط در مورد امام حسین (علیه السلام) گفته است. چرا به امام حسین (علیه السلام) خون خدا می‌گویند؟ چون امام حسین (علیه السلام) فدای خون خدا؛ یعنی فدای پدرش، امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) شد. خونی که از امام حسین (علیه السلام) ریخته شد خون خداست؛ چون که همه مقصد امام حسین (علیه السلام)، هدایت بشر است، همان طور که حیات بشر به خورش است، خدا می‌گوید: حیات من ولایت است، مقصد من علی است. خدا که خون ندارد، می‌خواهد بگوید مقصد من امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) است.

بیایید پیرو امام حسین (علیه السلام) باشید. امام حسین (علیه السلام) یک خون در راه خدا نداد، خونها داد: علی اکبر، علی اصغر، آقا ابوالفضل، حضرت قاسم، عون و جعفر را داد. حالا خدا هم برای قدرانی از امام حسین (علیه السلام) می‌گوید: «یا ثارالله!» حسین جان! تو خون من هستی. عقیده‌ام این است که اگر خدا می‌گوید «ثارالله»، حسین خون من است! همه ما مُرده‌ایم، آن محبت واقعی امام حسین (علیه السلام) ما را زنده می‌کند، این حرف به یک عالم می‌ارزد.

از آدم تا خاتم، مانند اصحاب امام حسین (علیه السلام) نیامده است، اصلاً امام زمان (عج الله فرجه) به خلق نگفته جانم به فدایت! مگر خلق لیاقت دارد که امام

به او بگویند جانم به فدایت؟! پس اصحاب امام حسین (علیه السلام) خلق نیستند. این قدر اصحاب امام حسین (علیه السلام) بالا هستند که از خلقت بالاترند، امام زمان (عج الله فرجه) هیچ وقت نگفته، ای خلقت! جانم به فدایت. فقط گفت: ای اصحاب جدم حسین! جانم به فدایتان! اصحاب امام حسین (علیه السلام) به امر امامشان یقین داشتند. اینها اول ولایت را؛ یعنی امام حسین (علیه السلام) را تشخیص دادند، بعد حرکت کردند و به کربلا آمدند، سپس اطاعت کردند. اصحاب امام حسین (علیه السلام) مطیع هستند، به کار امام کار ندارند، امام را خدا می‌دانند، خدا او را خدا کرده، خدا او را اذن الله کرده. آخر هم شهید شدند، اینها اگر شهید هم نمی‌شدند، شهید بودند؛ جزء شهدا بودند. چرا؟ چون حاضر شدند جانشان را فدا کنند. مطلق کسی است که جانش را فدای امامش کند، در تمام روی زمین مطلق، اصحاب امام حسین‌اند که جانشان را فدا کردند، حالا خدا به اینها عنایت کرد؛ چون که اگر اینجا در دنیا بودند به ماوراء نمی‌رسیدند، حالا که شهید شدند به ماوراء رسیدند، امام حسین (علیه السلام) به اینها عنایت کرد، شهید شدند و زودتر به جایگاهشان رسیدند.

حالا ببین چه لذتی می‌برند؟! امام، شب عاشورا جلوه‌ای کرد، جای آنها را نشان داد، حوریه‌هایشان را به آنها نشان داد؛ اما سرهایشان را زیر انداختند، مثل این که نامحرم دیده‌اند. امام حسین (علیه السلام) دید این‌ها یک چیز دیگری می‌خواهند، یک دفعه جلوه‌ای دیگر کرد، دیدند امام حسین (علیه السلام) دارد می‌رود، اینها هم دنبال امام حسین‌اند؛ یعنی به ولایت اتصال شدند، آن وقت با یکدیگر شوخی می‌کردند. اینها همه با هم عشق‌بازی می‌کردند، آدم حسرت می‌برد! عشق‌بازی معنایش این است که ما هیچ انتظاری نداشته باشیم، همه چیزمان را فدا کنیم؛ وگرنه عاشق نیستیم. چرا ما این طوری هستیم؟ من داریم، می‌خواهیم بمانیم. ما باید افتخار فدا شدن برای بقاء داشته باشیم، به دینم، به ایمانم این درست است. بقیه‌اش مثل آب تصفیه نشده است، ما هنوز نفهمیدیم نبودن بودن است! چطور نبودن بودن است؟ به قدری شهدای کربلا درجه پیدا کردند که امام زمان (عج الله فرجه) جان خودش و پدر و مادرش را فدای آنها می‌کند. مگر امام شوخی است؟ اگر امام نباشد، تمام عالم فروریزان می‌شود، حالا امام زمان (عج الله فرجه) می‌فرماید: پدر و مادرم به قربانتان! آن وقت چه ارزشی خود امام حسین (علیه السلام) دارد که امام زمان (عج الله فرجه) می‌گوید: ای اصحاب باوفای جدم! پدر و مادرم به قربانتان؟ شما با جدم من بی وفایی

نکردید. چرا ما بی‌وفایی می‌کنیم؟! چرا ما اینها را فراموش می‌کنیم؟! ما باید از ولایت دفاع کنیم. دفاع این است: هیچ چیزی نداریم، جانمان را فدا کنیم، این دفاع است؛ وگرنه حساب است. آن قدر اصحاب امام حسین (علیه السلام) تسلیم بودند که شب عاشورا به امام حسین (علیه السلام) گفتند: حسین جان! هزار دفعه در راه تو کشته شویم، زنده شویم و باز کشته شویم، جانمان را فدایت می‌کنیم. روایت صحیح داریم: ظهر عاشورا بعد از شهادت اصحاب، وقتی صدای «هل من ناصر» امام حسین (علیه السلام) بلند شد، بدنهای اصحاب تکان خوردند؛ یعنی حسین جان! اجازه بده جان به ما برگردد، ما حاضریم.

شما وفای امام حسین (علیه السلام) را ببین، اینقدر غلام امام حسین (علیه السلام) با معرفت بود! امام به غلامش فرمود: غلام جان! برو عزیز من! تو غلام من بودی، اگر بخواهی خودت را بفروشی، خیلی با قیمت تو را می‌خرند؛ اما من آزادت کردم، برو! فوراً امر را اطاعت کرد، چقدر با ادب است! غلام رفت؛ اما برگشت، صدازد: آقای من! مولای من! چندین وقت غلامت بودم، همه جا مرا رهبری کردی، حالا انگار می‌خواهی کم لطفی بکنی! حسین جان! من یک فکری کرده‌ام، فکر این است که من هم رویم سیاه است و هم خونم سیاه، تو نمی‌خواهی من جزء شهادت باشم. آقا جان! اجازه بده، بروم جانم را فدایت کنم.

حالا وارد میدان شد. در تمام صحرای کربلا هیچ کس مطابق غلام، امام حسین (علیه السلام) را ناراحت نکرده، این غلام با جگر امام حسین (علیه السلام) چه کرد؟! امام حسین دید در جوّ این عالم، یک نفر از دست ایشان ناراحت است. خدا رحمت کند حاج شیخ عباس تهرانی را که می‌گفت: امام حسین (علیه السلام) در تمام صحرای کربلا صورت به صورت دو نفر گذاشت: یکی آقا علی اکبر، یکی هم غلام. حالا وقتی غلام شمشیر خورد و افتاد، -جسارت می‌کنم- امام حسین، مثل باز شکاری دید تا غلام زنده است و جان دارد، باید بالای سرش برود، مبادا یک نفر زیر این آسمان از دستش ناراحت باشد. ببین امام حسین (علیه السلام) چه کار می‌کند؟! خم شد و صورت به صورت غلام گذاشت. همان‌طور که صورت به صورت آقا علی اکبر گذاشت، صورت به صورت غلام هم گذاشت.

حالا که صورت به صورت غلام گذاشت، او را سجده کرد. چرا؟ غلام فدای حسین شد. امام حسین (علیه السلام) با او چه کار می‌کند؟ می‌خواهد یک چیز بالاتری به

او بدهد. اگر غلام را سجده می‌کند، امر را سجده می‌کند، می‌بیند که این غلام جانفشانی کرد، فدای ولایت شد، جزء ذات شد، جزء خودش و پدرش امیرالمؤمنین (علیه السلام) و مادرش زهرای عزیز شد، آن وقت صورت به صورتش گذاشت. دقیقه‌ای، ثانیه‌ای امام حسین (علیه السلام) به خودش اجازه نداد که تأمل کند، فوراً بالای سر غلام آمد. چرا این قدر سریع بالای سرش آمد؟! امام می‌خواست غلام ببیند رویش سفید شده است. یک دفعه گفت: خدایا! روی این غلام را در دو دنیا سفید کن. یک تصرف به غلام کرد، جانش دوباره در بدنش آمد، خیلی شهامت پیدا کرد؛ تا حتی شاید نشسته باشد، دید رویش سفید شده، غلام مثل صدها خورشید در بین شهدا می‌درخشید.

خدایا! روی ما هم سیاه است، خدایا! به حق امام حسین (علیه السلام) روی ما را هم در دنیا و آخرت سفید کن. وقتی آدم یاد این کارها می‌افتد، می‌فهمد رویش سیاه است! خدایا! یک عمری به ما گفתי یک کاری بکن! ما نکردیم، گفתי نکن! ما کردیم، به حق آقا علی اکبر، به حق مقامی که به این غلام دادی، به ما هم بده؛ اما ما با تلویزیون، ویدئو و ماهواره شریک هستیم، به امام حسین (علیه السلام) چه مربوطیم؟! بروید دست از گناهانتان بردارید و توبه کنید.

عزیزان من! اصحاب امام حسین (علیه السلام)، حواسشان پیش امام حسین (علیه السلام) بود، ما حواسمان پیش چه کسی است؟! این است که می‌گوید ر آخرالزمان اگر یکی با دین از دنیا برود، ملائکه آسمان تعجب می‌کنند! زهیر از ممتازان کوفه بود، خیلی با شخصیت بود، همزمان با قافله امام حسین (علیه السلام)، از مدینه به کوفه می‌آمد. امام حسین (علیه السلام) دنبالش فرستاد، گفت: زهیر! بیا! امام حسین (علیه السلام) با جاذبه ولایت دید که او عناد ندارد؛ یعنی می‌خواهد بفهمد. این است که می‌گویم رفقای عزیز! عناد نداشته باشید. کسانی که از جلسه ولایت می‌روند، عناد دارند؛ عناد از کشتن امام حسین (علیه السلام) بالاتر است. در جلسه ولایت می‌آید؛ اما حواسش جای دیگر است، این به درد نمی‌خورد. شما که از جلسه می‌روید، کجا از این جا بهتر است؟! این جا را دوازده امام، چهارده معصوم (علیهم السلام) تأیید کرده اند، به شما گفته‌اند دنبال متقی بروید؛ نه این که متقی را محکوم کنید! هیچ کدامتان تأییدی نیستید، تأییدی را امام حسین (علیه السلام) معلوم می‌کند، می‌فرماید: متقی وکیل من است.

حالاً زهیر داشت ناهار می‌خورد، یک دفعه تکان خورد، زنش به او گفت: زهیر! چه شد؟! چیزی نیست! پسر پیامبر دنبالت فرستاده، برو ببین چه می‌گویند؟! گفت: چشم! بلند شد و پیش امام حسین (علیه السلام) آمد، امام به او فرمود: زهیر! ما کشته می‌شویم، به خیال حکومت و ریاست نیایی، اگر طرف من بیایی من پسر پیامبرم، شفاعتت را می‌کنم. گفت: به دیده منت! فوراً حاضر شد.

زهیر عثمانی بود، زره و کلاه خود، همه را روی زمین ریخت، بلند شد و در میدان آمد و گفت: « چرا پسر پیامبرتان را می‌کشید؟! مسیحی‌ها سُم الاغ عیسی را احترام می‌کنند! مگر امام حسین (علیه السلام) حلالی را حرام کرده یا حرامی را حلال؟! جرمش چیست؟! » امام حسین (علیه السلام) صدایش زد و گفت: «زهیر! بیا! در خزانه معاویه باز شده، اینها مال حرام خورده‌اند، حرف حق در آنها اثر نمی‌کند». من هم می‌گویم حرام نخورید! چرا می‌گویید یکی از شما با دین از دنیا برود، ملائکه آسمان تعجب می‌کنند؟! چون همه مردم مال حرام می‌خورند! نمی‌توانم حرفم را بزنم!

زمانی که امیرالمؤمنین (علیه السلام) از جنگ صفین برمی‌گشت، به سرزمین کربلا رسید، لشگرش آن جا فرود آمد. حضرت بنا کرد خاک این زمین را برداشتن و گریه کردن، امیرالمؤمنین (علیه السلام) خیلی گریه کرد، گفت: ای خاک! به زودی کسانی در دل تو می‌آیند که اینها سؤال و جواب ندارند، همه آنها در بهشت هستند. این روایت را السمّه نقل می‌کند. حالا در واقعه کربلا السمّه جزء لشگر ابن زیاد است، آمد و دید در آن حدودی که امیرالمؤمنین (علیه السلام) این مطلب را گفته، عده‌ای خیمه زده‌اند، تا به آنجا آمد، دید امام حسین (علیه السلام) و اصحابش هستند. حالا ببین سعادت و شقاوت چه طور است؟! زهیر و السمّه چه طور هستند؟! از لشگر کنار آمد، پیش امام حسین (علیه السلام) آمد و سلام کرد، گفت: حسین جان! ما در جنگ صفین با پدرت این جا آمدیم، پدرت این خاک را برداشت و بنا کرد به گریه کردن، فرمود: عده‌ای در این زمین دفن می‌شوند که بی سؤال و جواب به بهشت می‌روند، آن عده که امیرالمؤمنین (علیه السلام) گفت، تو با اصحابت هستی. السمّه پیشنهاد نداد که من با تو می‌مانم، امام فرمود: السمّه! می‌خواهی بروی برو، اگر کسی ناله و صدای مرا بشنود و مرا یاری نکند، اهل جهنم است. السمّه یقین نداشت، حواسش پیش یزید بود، به خاطر همین رفت.

وقتی آقا علی اکبر به میدان رفت، خدا لعنت کند ابن زیاد و ابن سعد را، صدازد: «به علی حمله کنید؛ وگرنه دیاری باقی نمی‌گذارد». هفتاد هزار نفر لشکر حمله کردند، ظالمی یک عمود به فرق آقا علی اکبر زد، علی بی‌تاب شد و افتاد. زهرای عزیز دو نفر را در بغل گرفته؛ یکی آقا ابوالفضل را گرفت، یکی هم آقا علی اکبر.

زینب به همه چیز آگاه است، گفت: ممکن است که در ظاهر آقا امام حسین (علیه السلام) فُجعه کند، به میدان آمد و داد می‌کشید، مرتب می‌گفت: «وَلَدِی علی!؛ وَلَدِی علی!» زینب تا حتی از برای پسران خودش هم به میدان نیامد گفت: می‌ترسم برادرم خجالت بکشد. وقتی امام حسین (علیه السلام) دید زینب به میدان آمده، دست از علی برداشت، آمد تا زینب را برگرداند. امام حسین (علیه السلام) یک دفعه از بنی هاشم کمک خواست و صدازد:

جوانان بنی هاشم بیائید
علی را به خیمه رسانید
خدا داند که من طاقت ندارم
علی را در خیمه رسانم

وقتی آقا ابوالفضل (علیه السلام) در ظاهر به دنیا آمد، امیرالمؤمنین (علیه السلام) بنا کرد بازوهای آقا ابوالفضل (علیه السلام) را بوسیدن، امّ البنین می‌گوید: آقا جان! مگر بازوهای فرزندم عیبی دارد؟! فرمود: نه، این بازوها و دستها را در کربلا جدا می‌کنند. این دستها فدای حسین می‌شود. حالا خدا دو بال به آقا ابوالفضل (علیه السلام) داده، آن ارادة اللهی باز به غیر از بال است، با بالش هر کجا بخواهد می‌رود. البته منظور از بال آقا ابوالفضل (علیه السلام)، پر و بال ملائکه نیست، بلکه منظور ارادة اللهی است؛ یعنی هر چه آقا ابوالفضل (علیه السلام) اراده کند، انجام می‌دهد. امام، آقا ابوالفضل (علیه السلام) را مثل خودش قرار داده است. شیعه واقعی هم ارادة الله است؛ چه برسد به آقا ابوالفضل (علیه السلام)! شیعه واقعی از انبیاء به جز پیامبر آخرالزمان بالاتر است. آقا ابوالفضل (علیه السلام) ولی نبود، اما ولی پرست و ولی خواه بود، شما هم باید ولی خواه باشید.

حالا یک روزه خیلی عجیبی می‌خواهم بخوانم! می‌خواهم بگویم زینب جان! تو وقتی یزید با چوب خیزران به لبهای امام حسین (علیه السلام) اشاره می‌کرد، گفتی: یزید! زن تو چوب کین به این لبان اطهرش. این لبها را پیامبر می‌بوسیده، تو که می‌گویی من خلیفه اسلامم، این چه کاری است که می‌کنی؟ آیا زینب جان!

آمدی بگویی که ای شمشیرها! شما به بازوی کسی که حیدر آن را بوسیده است، اصابت کرده‌اید؟! اگر لبهای امام حسین (علیه السلام) را رسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم) بوسیده، بازوهای آقا ابوالفضل را حیدر بوسیده است، این بوسه‌گاه ولایت است. زینب! آیا گفתי نزن؟ این را من بعد از هزار و سیصد سال دارم می‌گویم، از هیچ کس والله نشنیده‌ام. آیا این را گفتی؟!

آقا ابوالفضل (علیه السلام) یک قدری در ظاهر رشد کرد، حالا آن شبی که امیرالمؤمنین (علیه السلام) ظاهراً از دنیا می‌خواست برود، فرمود: «عباس جان! اگر ایمانت خواست طعمه شیطان بشود، مبادا دست از حسین برداری. عزیز من! عباس جان! حسین دین توست، دست از دینت بر ندار، حسین امام و حجت خدا بر توست». قربان معرفتش! حضرت عباس (علیه السلام) قلب امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) را شفا داد، گفت: پدرجان! من یک جان دارم، فدایش می‌کنم. اگر گرگهای بیابان و درنده‌ها مرا بخورند، دست از برادرم بر نمی‌دارم. حالا ببین آن رَجَزی که آقا ابوالفضل (علیه السلام) می‌خواند، همان رجز امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) است. آقا ابوالفضل (علیه السلام) می‌گوید:

افتاده است ای لشگر! دست یمینم تا زنده ام ای لشگر! حامی دینم

دینم حسین است.

اولین بار که به کربلا رفتم، وقتی به حرم آقا امام حسین (علیه السلام) مشرف شدم، حال خوشی داشتم؛ اما در حرم آقا ابوالفضل (علیه السلام) آن حال را نداشتم! خیلی ناراحت بودم و به خودم می‌گفتم: نکند که حرام‌زاده باشم؟! شب آقا امام حسین (علیه السلام) را خواب دیدم که جمعیتی دور ایشان است و آقا ابوالفضل (علیه السلام) مثل یک سرباز آماده، جلوی امام حسین (علیه السلام) ایستاده است. امام حسین (علیه السلام) مرا صدا زد، آقا ابوالفضل (علیه السلام) جمعیت را کنار زد، برایم کوچهای باز کرد، خدمت امام حسین (علیه السلام) رسیدم. آقا تا مرا دید، فرمود: حسین! ناراحت نباش! تو حلال‌زاده‌ای! تو حلال‌زاده‌ای! تو حلال‌زاده‌ای! عزیزان من! ادب را مراعات کنید، در تمام مدت عمر، آقا ابوالفضل (علیه السلام) به برادرش نگفت برادر! گفت: من از فرزندان زهرا نیستم، از فرزندان امّ البنین هستم، امام حسن باید به تو بگوید برادر! من لیاقت برادری ندارم. حالا تازهرای عزیز او را در بغل گرفت، گفت پسر! (من به شما

بگویم: واللّٰه، هم حضرت زهرا (علیها السلام) کربلا بوده، هم امیرالمومنین علی (علیه السلام) بوده است، هم پیامبر (صلی اللّٰه علیه و آله و سلم)؛ اما این ها در ظاهر اجازه دفاع نداشتند.) وقتی او را در بغل گرفت و گفت: پسر! اینجا آقا ابوالفضل (علیه السلام) مطلق شد، یک دفعه صدا زد: برادر! برادرت را دریاب. امام حسین (علیه السلام) رسید، دید چه برادری؟! دستانش جدا شده، فرقی شکافته است. امام حسین (علیه السلام) هیچ کجا این حرف را نزنده است، در مورد آقا علی اکبر (علیه السلام) هم نگفته است. بالای بدن مبارک آقا ابوالفضل (علیه السلام) آمد و صدا زد: برادر! کمرم شکست. اینها چقدر امید به تو داشتند! زینب و امّ کلثوم امیدشان ناامید شد. برادر! امیدم ناامید شد. امید امام حسین (علیه السلام) این بود که این لشکر را به ولایت رهبری کند، امام حسین (علیه السلام) دیگر آمیدی نداشت.

زینب می‌گوید: برادر جان! قربان دل پر حسرت بروم! دل پر حسرت امام حسین (علیه السلام) این نبود که بماند، حسین که نمرده است! باید بفهمیم زینب چه می‌گوید؟! زینب می‌خواست امام حسین (علیه السلام) همه این ها را بهشتی کند. چرا زینب گفت حسین جان! برادر! قربان دل پر غصه‌ات بروم؟ برادری که به زعفر می‌گوید تمام نفس‌هایی که این‌ها می‌کشند، در قبضه قدرت من است، از امام حسین (علیه السلام) که در این خلقت قدرتمندتر نیست؛ پس چرا این را می‌گوید؟ آیا می‌دانی امام حسین (علیه السلام) غصه چه کسی را می‌خورد؟ غصه می‌خورد که علی اکبر دارد برای او کشته می‌شود، قاسم دارد برای او کشته می‌شود. چون که امام حسین امر خلیفه وقت را اطاعت نکرده است. امام حسین (علیه السلام) دلش برای این‌ها می‌سوزد.

وقتی پیامبر می‌خواست آقا امام حسین (علیه السلام) را صدا بزند، می‌گفت: حسین! جانم به قربانت، امیرالمؤمنین (علیه السلام) می‌خواست او را صدا بزند، می‌گفت: حسین! جانم به قربانت. چون که آن مصیبت‌ها را می‌دانستند. حضرت زهرا (علیها السلام) می‌گفت: حسین! جانم به قربانت. امام حسن (علیه السلام) هم می‌گفت: حسین! برادر! جانم به قربانت؛ آقا ابوالفضل (علیه السلام) که هیچ، می‌گفت: من عبد تو هستم، تو دین من هستی، هیچ وقت نگفت برادر! می‌گفت آقا جان! حسین جان! حالا روز عاشورا امام حسین (علیه السلام) به او گفت: عباس! جانم به قربانت! وقتی امام حسین (علیه السلام) به خیمه آمد؛ تا

وداع کند، با فضه هم خداحافظی کرد، فرمود: فضه! خداحافظ! خواهرم زینب! خداحافظ! یعنی خدا حافظت باشد! فضه! خدا حافظت باشد! دست از زینب بردار. خداحافظ؛ یعنی با آن ها نجوی کرد.

وقتی امام حسین (علیه السلام) در قلب زینب دست گذاشت، زینب دیگر زینب نیست، او را متقی کرد؛ نه این که زینب متقی نبوده، بین من روی این آیه حسابش را می‌کنم و می‌گویم، خدا به پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) گفت: من تو را متقی کردم، ولایت به تو نازل کردم. حالا که ولایت را می‌خواهد به زینب نازل کند، باید او را چه کند؟ او را متقی کند. حالا که زینب متقی شد و ولایت به او نازل شد، یزید و ابن زیاد در مقابل زینب سگ کی هستند؟ زینب مسلط به کلّ خلقت است نه مسلط به کلّ ظالم! ظالم در مقابل زینب مثل یک موش می‌ماند! چون که خائن کوچک است، خدا خائن را تأیید نکرده؛ اما شما دنبالش می‌روید! یک واعظی بود که می‌گفت امام حسین (علیه السلام) دست بر قلب زینب گذاشت! به او گفتم برو زنده باد و مرده بادت را بگو! چه کار به عترت داری؟ وقتی امام حسین (علیه السلام) برای وداع، در خیمه آمد و فرمود: زینب جان! پیراهن کهنه به من بده! تا زینب پیراهن را دست امام حسین (علیه السلام) داد، غش کرد.

حالا لشگر هم، «هل من مبارز» می‌طلبند! امام حسین (علیه السلام) چه کار کند؟ دست ولایت بر قلب زینب گذاشت و به او تصرف کرد. زینب ولی الله الأعظم شد؛ یعنی آنچه را که ولیّ خدا می‌داند، زینب هم می‌داند، همه در قلب زینب است. امام حسین (علیه السلام) به زینب فرمود: خواهرم! در کوفه و شام به پدر ما بد می‌گویند، باید آن جا بروی، پرچم یزید و معاویه را بگنی و پرچم پدرمان امیرالمؤمنین علی، را افراشته کنی! یک خطبه در دروازه کوفه و یکی هم در مجلس یزید بخوانی. زینب (علیها السلام) گفت: برادر! به دیده منت! برادر جان! امرت را اطاعت می‌کنم.

وقتی زینب در دروازه کوفه خطبه خواند، مردم را تکان داد! حالا که زینب وارد مجلس یزید شد، یزید به زینب گفت: الحمدلله که خدا برادرت را کشت! یک دفعه زینب گفت: برادرم را افراد تو کشتند! خدا برادرم را نکشت! یزید به جلد گفت: گردن زینب را بزن! حضار مجلس بلند شدند و گفتند: یزید! این داغ برادر

دیده! زینب گفت: «یابنَ الطُّلَقَاء!» ای کسی که پدر تو مشرک بود، پیامبر به او گفت و اسلام آورد. تمام مجلس بلند شدند و گفتند: یزید! تو که گفتی اینها خارجی هستند؟! اینها فرزندان پیامبرند! آن موقع یزید پشیمان شد! به حضرت زینب (علیها السلام) و امام سجاد (علیه السلام) گفت: هر چه بخواهید، خون بهای پدر و برادران را می‌دهم! زینب (علیها السلام) گفت: یزید! پول برادرم را نمی‌خواهم، سرِ برادرم را به من بده! سرِ برادر را گرفت، حالا وسط راه که از شام به طرف مدینه حرکت می‌کردند، این سر را در جایی به نام رأس الحسین دفن کردند.

خدا دو مرتبه در کربلا با امام حسین (علیه السلام) صحبت کرده: یکی وقتی که دید امام حسین (علیه السلام) با تمام توانش داغ علی اصغر دارد او را در ظاهر متلاشی می‌کند، فوراً خدا امام حسین (علیه السلام) را کمک کرد، یک دفعه ندا داد: حسین جان! فرزندان را به ما وا گذار کن، ما از درخت طوبی شیرش می‌دهیم، پرورشش می‌دهیم تا تو آنجا بیایی، او را تحویل می‌دهیم. خودِ خدا، امام حسین (علیه السلام) را نیرو و قدرت داد. یک دفعه هم در آن جایی که آقا علی اکبر افتاده بود، باز هم ندا داد: حسین جان! چرا؟! تو ان امام، سر بدن مبارک آقا علی اکبر داشت تمام می‌شد، مگر تو ان تمام می‌شود؟! امام هم یک حس بشریت دارد، پیامبر (صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم) می‌فرماید: «أنا بشرٌ مثلکم» آن توان بشریت امام حسین (علیه السلام) داشت تمام می‌شد.

حالا امام حسین (علیه السلام) در میدان آمده و دلد می‌جنگد؛ اما دائم دلد می‌گوید: «لا حول و لا قوۃ الا باللہ العلیّ العظیم» با خدا نجوی می‌کند، دائم دلد از خدا مدد می‌خواهد، آنی امام حسین بدون نجوی نیست. ای خدا! کمکم کن. «لا حول و لا قوۃ الا باللہ العلیّ العظیم» امام حسین (علیه السلام) دلد نیرو و کمک می‌گیرد، حول و قوه از خدا می‌گیرد. خودش کمک است؛ اما از خدا کمک می‌خواهد. ای خدا! قدرت تو دادی و تو می‌دهی.

زینب تا زمانی که می‌دید برادرش زنده است، خوشحال بود. یک وقت دید دیگر صدای امام حسین (علیه السلام) نمی‌آید و زمین کربلا می‌لرزد، توجه پیدا کرد، روی تلّ زینبیه آمد، دید دور حسینش را گرفته اند، حسینش در قتلگاه است. حالا بین زینب (علیها السلام) چه کار می‌کند؟! این درس را از کجا گرفته؟! از مادرش

زهرای عزیز. وقتی امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) را به مسجد بردند و طناب گردنش انداختند، زهرای عزیز با پهلوی شکسته و صورت نیلی به مسجد رفت و گفت: دست از علی بردارید؛ وگرنه نفرین می‌کنم. ستونها از جا حرکت کرد، مدینه به لرزه درآمد، زینب دید مادرش زهرا (علیها السلام) علی (علیه السلام) را برگرداند. همین طور که دور امیرالمؤمنین (علیه السلام) را گرفتند، دور امام حسین (علیه السلام) را هم گرفتند، زینب پیش ابن سعد آمد، بین خواهش نکرد، گفت: تو ایستاده‌ای و برادرم را می‌کشند؟! زمین کربلا دارد می‌لرزد، زمین اعلام آمادگی می‌کند: «زینب! اشاره کنی همه این‌ها را زیر و رو می‌کنم». زینب دارد امر را اطاعت می‌کند. ابن سعد بنا کرد گریه کردن، ریش نحس نجسش تَر شد، گفت: کار حسین را تمام کنید.

حالا امام حسین (علیه السلام) عباس را داده، آقا علی اکبر را داده، علی اصغر را داده، عون و جعفر را داده، فرزندان آقا امام حسن (علیه السلام) را داده، همه را داده، در قتلگاه افتاده و می‌گوید: «رضاً برضاً، تسلیماً بأمرك، ای معبود سماء» ای کسی که آسمان و زمین و همه را خلق کردی! ای معبود من! ای معبود آسمان! چرا؟! دارد به تو حالی می‌کند که آسمان هم معبود می‌خواهد، این آسمانی که این طوری نگه داشته شده، معبود آن را نگه داشته. چه کسی نگه داشته؟! پایه‌اش کجاست؟! آن جنبه مغناطیسی ولایت، آن را نگه داشته است.

چنان جاذبه خدا امام حسین (علیه السلام) را گرفته، اینها در مقابل جاذبه خدا مثل این است که خیلی چیزی نیست، من نمی‌گویم چیزی نیست که بخواهم اینها را سَبُک کنم! عظمت خدا مافوق همه اینهاست، اینها همه خلق‌اند، در صورتی که خود آقا ابوالفضل (علیه السلام)، خود همه اینها خلق خدا هستند و خدا عظمتش یک حرف دیگری است، چنان امام حسین (علیه السلام) در جاذبه خدا قرار گرفته که اصلاً اینها چیزی نیست. هر چقدر مصیبت از برای امام حسین (علیه السلام) زیادتر می‌شد، براق‌تر می‌شد؛ چون که امام حسین (علیه السلام) از نور خداست؛ اما نور خدا حدّ ندارد، دوباره نورفشانی به او می‌شد، امام حسین (علیه السلام) براق‌تر می‌شد، می‌دید به وظیفه‌اش عمل کرده است.

حالا تو امام حسین (علیه السلام) را پیش یعقوب یا آدم بگذار، مانند پدر بزرگوارش، امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) است. وقتی تیر به پای امیرالمؤمنین

(علیه السلام) رفته، پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) می‌فرماید: موقعی که علی نماز می‌خواند، تیر را از پایش درآورید، وقتی تیر را از پایش در می‌آورند، مثل این است که یک زره یک جایی را خارش دهند، آن محبت خدا، جاذبه خدا، چنان امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) را گرفته، اصلاً پایش را هم قطع کنند، خیلی برایش چیزی نیست. امام حسین (علیه السلام) هم همین طور بود، چنان در جاذبه خدا قرار گرفت که اصلاً برایش چیزی نیست؛ اما یعقوب چهل سال برای بچهاش گریه می‌کند؛ یا آدم چهل سال گریه می‌کند، وقتی که حوا پیشش آمد، دلش خوش شد.

این قدر این زینب (علیها السلام) شهامت دارد، تمام شهدا را که می‌آوردند بازرسی می‌کرد، فقط برای دو پسرش از خیمه بیرون نیامد، گفتند: زینب جان! فرزندان را آوردند، گفت: می‌ترسم براحم خجالت بکشد مرا ببیند.

اهل بیت تا ذوالجناح شیهه کشید، همه آمدند، دیدند زین واژگون! یال اسب غرقه خون! چون که یالش را به خون امام حسین (علیه السلام) مالید، زینش را واژگون کرده بود؛ یعنی ای مردم! کسی به غیر از امام حسین (علیه السلام) سوار من نشود! به غیر از ائمه (علیهم السلام) دنبال مردم نروید! بیائید از این اسب کمتر نباشیم! گفت مبادا کسی سوار من بشود! تمام بچه‌ها بیرون ریختند، خدا رحمت کند حاج شیخ عباس را می‌گفت: سکینه آمد و گفت: ذوالجناح! می‌دانم تو خوب می‌فهمی! می‌دانم بابایم را کشتند! پرم تشنه بود، آیا آبش دادند؟! حالا چه کار کردند؟! این اسب را می‌خواستند بگیرند و به یزید بدهند، اسب از این طرف لگد می‌زد، از آن طرف دندان می‌گرفت، آخرش او را با تیر زدند.

چرا می‌روید تسلیم مردم می‌شوید؟! قربان زینب بروم! وقتی امام حسین (علیه السلام) شهید شد، آمد شمشیر و نیزه‌های شکسته را کنار زد، با برادرش روز عاشورا نجوی کرد، چه نجوایی؟! آمد و گفت: آیا تو حسین منی؟! آیا تو پسر مادر منی؟! در تمام بدن امام حسین (علیه السلام) جایی نبود که زینب بیوسد، لب‌هایش را به گلوی بریده گذاشت و نجوی کرد، در آخر هم دست‌هایش را زیر بدن برادر انداخت و گفت: ای خدا! این قربانی را از آل رسول قبول بفرما! حالا اینها خدمت امام سجاد (علیه السلام) رفتند و گفتند: آقا! یزید گفته که ما باید اهل بیت را سوار شترها کنیم و آنها را خدمت خلیفه ببریم؛ یعنی یزید بن معاویه. ما

اینها را نمی‌بینیم، فقط صدایشان را می‌شنویم. حضرت فرمود: کنار بروید؛ تا عمه‌ام زینب آنها را سوار کند. آخر تو چه می‌گویی؟ اصلاً من نمی‌دانم چرا جان از بدنم در نمی‌رود؟ به حضرت عباس، آنها مرا نگه داشته‌اند؛ وگرنه با این حرفهایی که آدم می‌فهمد آتش می‌گیرد. حضرت فرمود: بروید کنار! حالا وقتی حضرت زینب همه را سوار کرد، رو به نهر علقمه کرد و فرمود: عباس جان! برادر! کجایی؟ من هر وقت می‌خواستم سوار بشوم، تو زانویت را خم می‌کردی، دستم را می‌گرفتی و پایم را روی زانویت می‌گذاختم و سوار می‌شدم. روایت داریم: بدن مبارک آقا ابوالفضل (علیه السلام) تکان خورد؛ اما زینب (علیها السلام) گفت: من خداحافظی می‌کنم. واللّه، اگر اراده می‌کرد، بدن مبارک حضرت عباس (علیه السلام) بلند می‌شد؛ چون اراده الله شد. عیسی علی می‌گفت و مُرده زنده می‌کرد، این چطور نمی‌تواند؟

وقتی اهل بیت را کنار کاخ یزید در آن بارانداز جا دادند، هنده گفت: من می‌خواهم بروم اُسرا را ببینم، آمدند آب پاشیدند و صندلی گذاشتند، خیلی تشریفات به جا آوردند. آخر هنده زیباترین تمام دخترها بود، پدرش دید توان ندارد از او نگهداری کند، آمد و او را در خانه امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) گذاشت؛ تا کسی به او آسیبی نرساند. وقتی یزید می‌خواست زن بگیرد، اعلام کرد که من یک دختر خیلی زیبا می‌خواهم، به او گفتند یک دختری در خانه امیرالمؤمنین هست که زیباترین دختران عالم است، خلاصه به زور از او خواستگاری کرد و پدرش را در فشار گذاشت و او را گرفت.

حالا هنده ملکه شده، در کاخ یزید است؛ اما اتصال به خانه علی است، اتصال به خانه زهراست، هوی و هوس، این محبت را از بین نبرده، اصلاً یزید و کاخش در خون و پوست هنده سرایت نکرده، حواسش در خانه زهرا عزیز (علیها السلام) و امام حسین (علیه السلام) است؛ اما عایشه در خانه پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) است، حواسش در خانه معاویه است. عزیز من! توجه کن بین دلت کجاست؟! حرف من سر این است که بین مغناطیسی ولایت چه کار کرده است؟! حالا هنده آمده، روی تختی نشسته، گفت: به بزرگ قافله بگویید که بیاید، گفتند: بزرگ قافله، زینب است.

وقتی زینب آمد، هنده گفت: شما چه اسرایی هستید؟! زینب گفت: ما اُسرای آل محمدیم! تا گفت: اُسرای آل محمد، هنده قدری تکان خورد. گفت: محل سکونت

شما کجاست؟ گفت: مدینه. گفت: کجای مدینه؟! گفت: کوچه بنی هاشم. ببین، در کاخ سلطنتی است؛ اما حواسش کجاست؟ اتصال به ولایت است. هنده گفت: خانم! من یک دوستی دارم، او را می‌شناسی؟! حضرت زینب (علیها السلام) گفت: خانم! دوستت کیست؟ گفت: من چند وقت کنیز حضرت زهرا (علیها السلام) و حضرت زینب (علیها السلام) بودم، خیلی می‌خواهم زینب را ببینم. آیا او را می‌شناسی؟! یک وقت زینب صدا زد: هنده! حق داری مرا شناسی! من زینبم! بدان حسین مرا کشتند! زینب دارد با هنده نجوی می‌کند، هنده دارد نجوی می‌کند. ببین چه می‌گویند؟! هنده دنبال خواستش می‌گردد، خواستش حسین است. تا گفت زینب، هنده از تخت، خودش را پایین انداخت و به زمین زد، در خاکها می‌غلطید، گریبان چاک داد و موهایش را کند، همین‌طور حسین، حسین می‌گفت.

تمام زنان اعیان و اشراف آمدند بازوهایش را گرفتند، به یک فشاری او را در دارالعمله آوردند. در کاخ یزید فریاد می‌کشید، داد می‌زد: یزید! تو حسین را کشتی؟! حالا به او می‌گویی خارجی؟! مگر این زینب خواهر حسین نیست؟! یک آشوبی در کاخ به وجود آورد. ببین آن روزی که خدا هنده را در خانه امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) گذاشته است، پیش‌بینی کرده تا کمک زینب باشد، اگر شما یک جایی قرار گرفتید که همه دشمن‌اند، اگر یک دوستی پیدا کنی، خوشحال می‌شوی. هنده زینب را خوشحال کرد.

صبح یک روز عید، حضرت زینب (علیها السلام) به ام کلثوم گفت: خواهر! بنی امیه که برای ما عیدی نگذاشته‌اند، ما که دیگر عیدی نداریم، تمام اهل بیت را کشتند، بلند شو! به خانه ام البنین برویم. چون قبلاً که آقا امام حسن (علیه السلام) و امام حسین (علیه السلام) بودند، به دیدن آنها می‌رفتند. حضرت زینب (علیها السلام) با ام کلثوم آمدند و در خانه ام البنین رازدند.

ام البنین گفت: کیست که در خانه مرا می‌زند؟ از وقتی این جا آمده‌ام، هیچ کس در خانه‌ام را نزده است! از وقتی که عباس و عبدالله و فرزندانم شهید شدند، کسی در این خانه را نزده است! کیست که در می‌زند؟ من که دیگر پسری ندارم! بی‌خود نیست که اهل مدینه گرفتار شدند؛ چون که وقتی حضرت زهرا (علیها السلام) به در خانه آنها رفت، کسی از حضرت حمایت نکرد! یکی از اهل مدینه هم سراغ ام

البین نیامد که به او سرسلامتی بدهد.

وقتی امّ البین در را باز کرد، دید حضرت زینب و امّ کلثوم هستند. وقتی داخل شدند، دیدند که امّ البین مشک کوچکی گردن فرزند آقا ابوالفضل (علیه السلام) انداخته، همین طور گریه می‌کند، آقا ابوالفضل (علیه السلام) را یاد می‌کند و با او نجوا می‌کند. به فرزندش می‌گفت: عزیز من! پدرت رفت آب بیاورد که دستانش را قطع کردند! باور نمی‌کردم که فرق پدرت را بشکافند! اما یقین کردم که عباس دست نداشت تا حمایت کند؛ وگرنه چه کسی می‌توانست به فرق پسر عمود آهنین بزند؟ آنجا عزاخانه شد زینب و امّ کلثوم و امّ البین گریه می‌کردند.

خدا رحمت کند حاج شیخ عباس را می‌گفت: یک نفر به نام حاج سلطان، روضه‌خوان دربار بود، یک اسب خیلی خوبی هم داشت، شبی داشت به دربار می‌رفت، دید زنی جلویش را گرفت و گفت: آقا! بیا یک روضه برای من بخوان! گفتم: دارم به دربار می‌روم، وقتی برگشتم، می‌آیم و برایت روضه می‌خوانم. این زن مدتی ایستاد و دید نیامد، حاج سلطان هم پیش خودش گفت این زن حالا یک حرفی به من زد، از دربار به خانه‌شان رفت و خوابید. خواب دید حضرت زهرا (علیها السلام) به او می‌گوید: حاج سلطان! چرا اینجا نمی‌آیی؟! این زن منتظر است. گفتم: من در فکر بوده‌ام که این خواب را دیدم، تا دوباره خوابید، دید حضرت زهرا (علیها السلام) می‌فرماید: حاج سلطان! من اینجا هستم، بیا! حاج سلطان بلند شد و رفت، دید این زن چهار تا خُشت روی هم گذاشته و یک پارچه سیاه هم روی آن انداخته و سرش را روی آن گذاشته است. حاج سلطان همین طور گریه می‌کرد و می‌گفت: زهرا! تو اینجا یی؟! زهرا! تو اینجا یی؟! حاج سلطان از آن موقع به بعد، دیگر به دربار نرفت، به خانه‌ها می‌رفت و روضه می‌خواند.

شخصی بود روضه خوانی می‌کرد، یک سال وضع مالی‌اش خوب نبود. به همسرش گفت: چه کار کنیم؟ ما که چیزی نداریم، بچه را می‌فروشیم. زنش گفت: من حرفی ندارم، حسین است دیگر. آن موقع برده‌فروشی بود، اینها بچه را به کاشان بردند و او را فروختند. آمدند و بساط روضه را راه انداختند. یک مرتبه دید بچه‌اش آمد، به او گفت: بابا! فرار کردی؟ گفت: نه بابا! شما که مرا فروختی و رفتی، یک آقائی آمد و گفت: آقا! این غلامت را می‌فروشی؟ هر چقدر بگویی او را می‌خرم، یک قیمت زیادی به او گفت. تا به من اشاره کرد که بیا، من پشت سرش

آمدم. در راه به او گفتم: آقا جان! من دلم برای پدر و مادر تنگ شده بود. شما کیستی که مرا خریدی؟ گفت: «من آقا ابوالفضل هستم!» عزیزان من! دست از کارهای خیری که می‌کنید، برندارید. آنها حامی و خریدار اعمال شما هستند.

خدا در تمام خلقت، ائمه طاهرین (علیهم السلام) را تأیید کرده است و آن‌ها متقی را تأیید کرده‌اند. امام حسین (علیه السلام) می‌فرماید: متقی، وکیل من است. وقتی وکیل امام حسین (علیه السلام) شدی، وکیل تمام خلقت هستی؛ یعنی تمام خلقت را محکوم می‌کنی. وکیل امام حسین (علیه السلام) کیست؟ فقط متقی است، متقی اهل دنیا نیست، کسی را نمی‌خواهد، فقط هدایت مردم را می‌خواهد. بشر باید بخواهد که هدایت شود. خدا هم می‌گوید: اگر بخواهی تو را هدایت می‌کنم؛ اما شرطش این است که گناه نکنی. اگر گناه سراغت آمد، آن را رد کن؛ تا به تو لطمه نزنند. گناه تمام زحمات را از بین می‌برد و عبادت را هیچ می‌کند.

اگر آن موقع امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) را نمی‌خواستند، الآن هم متقی را نمی‌خواهند! چشمتان کور! هر کسی برای خودش محبوبی قرار داده است، شما باید مقصد داشته باشید، مقصدتان علی بن ابی طالب (علیه السلام) باشد. حالا امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) می‌فرماید: پیش متقی بروید، گناه نکنید، دنبال خلق نروید، من نداشته باشید، سخی باشید و سخاوت را تا آخر برسانید.

رفقای عزیز! من همه شما را دوست دارم؛ چون ذخیره امام زمان (عج الله فرجه) هستید، همه ائمه منتظر امام زمان (عج الله فرجه) هستند، وقتی حضرت می‌آید، امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) مَهر می‌زند: مؤمن، منافق! بیایید با امام زمان (عج الله فرجه) و امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) رفیق باشید. در زمان رجعت، دوران گناه خاتمه می‌یابد و دنیا به آن عالم وصل می‌شود.

حضرت زهرا (علیها السلام) از دو چیز انتقاد می‌کند: یکی از اول فدایی ولایت، محسن و دیگری از دست‌های بریده آقا ابوالفضل.

اگر رجعت نباشد، کار ناقص است؛ پس باید رجعت باشد؛ تا از دشمنان زهرای عزیز (علیها السلام) و امام حسین (علیه السلام) احقاق حق شود. بیایید امام زمان (عج الله فرجه) را به قدر یک مهمان دوست داشته باشید و به فکر او باشید.

چه کار کنید امام زمان (عج الله فرجه)، شما را دوست داشته باشد؟ من و عناد نداشته باشید، دنبال خلق نروید، سخی باشید و به اولیای امور کار نداشته باشید. منتظر امام زمان (عج الله فرجه)، به حرف ایشان است تا زمان رجعت. هر روز صلوات را بفرستید، امام زمان (عج الله فرجه) خوشش می‌آید.

بعضی از ما به دیدن متقی می‌رویم؛ اما معرفتش را نداریم؛ چون امرش را اطاعت نمی‌کنیم. امر متقی؛ یعنی عمل کردن به صحبت‌هایش، این است که به جایی نمی‌رسیم.

ما در آخرالزمان متقی را محدود و خلق می‌کنیم؛ زیرا ولایت را محدود و خلق می‌دانیم. این کتابها از اینجا به وجود می‌آید، نجات بشر اینجاست، هیچ کجا نیست! به حضرت عباس (علیه السلام) که دریای غضب و دریای رحمت است، راست می‌گویم. عقیده‌ام این است که چشم تمام ماورای خلقت و نظر آن‌ها به اینجاست! کجا می‌روی؟ بدبخت بیچاره! امیرالمؤمنین (علیه السلام) و حضرت زهرا (علیها السلام) این دفترها را امضا کرده‌اند، خیلی قدر آنها را بدانید! اینهایی که از جلسه رفتند، از طلحه و زبیر بدترند؛ چون الآن افشا شد، ولی آن موقع افشا نشده بود. عکس مرا در خانه‌هایتان بزنید و بگویید ما پیرو متقی هستیم، ایشان ما را هدایت کرد.

خدایا! اول محرم است، خدایا! اول شناخت امام حسین (علیه السلام) را به ما بده، ما امام حسین (علیه السلام) را بشناسیم.

خدایا! از روی شناخت سینه و زنجیر بزنیم، از روی شناخت، حسین حسین بگوییم.

خدایا! به حق امام حسین (علیه السلام) ما سنخه باشیم، امام حسین (علیه السلام) سفینه نجات است، ما را در سفینه‌اش راه بده.

اگر در سفینه باشیم، ایمن هستیم.

خدایا! اسم امام حسین (علیه السلام) را در قلب ما بزن! ما آرام بگیریم، یک قدری تنبّه پیدا کنیم، این طرف و آن طرف نرویم.

خدایا! ما را جزء عزاداران امام حسین (علیه السلام) قرار بده، اشک ما برای امام

حسین (علیه السلام) جاری شود، اگر از روی معرفت و شناخت لگه اشکی برای امام حسین (علیه السلام) بریزی، این ارزش دارد؛ آن وقت اگر این لگه اشک در جهنم ریخته شود، آتش جهنم خاموش می‌شود.

خدایا! عشق و محبت امام حسین (علیه السلام) را در قلب و جان ما تزریق کن! ما دیگر گناه نکنیم، امر امام حسین (علیه السلام) را اطاعت کنیم، از امام حسین (علیه السلام) و فرزندانش جدا نشویم، همیشه با عشق ائمه باشیم؛ نه با عشق گناه.

خدایا! این عاشورا، عاشورای آخر ما نباشد، عاشورای عاشقی باشد.

خدایا! این رفقای من عمداً گناه نمی‌کنند، گناهانشان را بیامرزش! از این عاشورا بی‌گناه باشند.

خدایا! ما را بیامرزش! خدایا! به حق مسافرین صحرای کربلا؛ یعنی زینب کبری، مسافرت قبر را برای ما مبارک بگردان.

یا علی